

ورقا
شماره اول
سال هشتم
نشریه مخصوص نونهالان



« خدا یا ایمن افعال درود آمده
در آغوش صدف غایت پرورشش »
« صفت جلالست »

هُوَ اللَّهُ
ای نهال باغ محبت الله از باران نیان
عنایت نشو و نما جو و از فیض بهار هدایت
طراوت و لطافت جی متنه بیاب نسیم جان
بخش می وزد و حیات ابدیه می بخشد نامه ات
ملحوظ گردید امید دارم که مانند اشجار تو ^{حید}

در جنت ابھی به رخت ابر عنایت

مخفوظ گوری و علیک ^{التحیة}
والثناء . ع ع

ورفا

نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر مجله علمی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۲۲ بیع ۱۳۵۴ سال پنجم شماره اول ۴۹۰

خیلی سعی کردم خودم را در مقابل طوفان
نگهدارم اما نتوانستم در بگرفتم
چه شد
وقتی به هوش آمدم همه بدنم دردی کرد
چشم هام را آرام باز کردم نمی دانستم چه شده
و کجا هستم . ناگهان یکی فریاد زد: « بچه ما ساکت!
کفتر خوب شد . مواظب باشید فرار نکنند! » به طرفی
که صدای آمد نگاه کردم . یک پسر لاغر اندام بود با
کفشها و شلوار گشاد و یک کلاه کپی و چشمهای شیطانی
که به من خیره شده بود . در کنارش یک پسر ^{بزرگ}
تپل و چاق دوزا نوشته بود و با لبهای پر
آدامس می جوید . در حالی که دست هایش را بهم می ^{بزد}
گفت: « بچه ها حتما گرسنه است ، برایش غذا بیاورید
آن طرف یک دختر لاغر و رنگ پریده بود که پرسید: « خوب
بعد چکارش کنیم ؟ » یک پسر عینکی گفت: « تشریحش می کنیم
توی کتاب علوم نوشته چطور می تشریح بکنیم .
آن پسر چاق که آدامس می جوید



دوستان عزیزم الله ابھی

این بار من از خانه جدیدی برای شما
نامه می نویسم ، آخری دانید من با خودم
قرار گذاشته بودم که یک جا باقی بمانم

و حداقل هر سال به یک جای تازه سر بزنم . یک روز صبح زود از درون خانه
سعید و عا پی و پیشی و موشی خدا حافظی کردم و بسوی دورست ها پرواز
کردم . البته آن ها از جدائی من خیلی ناراحت بودند ولی من از چیزهایی
که از خودم باقی گذاشته بودم ، از دوستی بین سعید و عا پی و پیشی موشی
از آن انتاری گرد گرفته که حالا تبدیل به یک خانه کوچک فشنگ شده بود
و از آن همه خاطرات خوب گذشته خوشحال بودم .

خیلی پرواز کردم . از آن بالا دنیا زیر پایم بود و من آزار و خوشحال
به دنبال خانه جدیدی می رفتم که خودم نمی دانستم کجا است و دوستان
تازه ای که نمی دانستم کیستند ولی می دانستم هر جا که باشم دوستانی پیدا
خواهم کرد که دوستان داشته باشم و آن ها هم من را دوست بدارند .
بعد از ظهر بود که باران گرفت . خواستم کمی پایین بیایم و جایی پیدا کنم
ولی باران شدید شد طوفان من را به هر جا که می خواست می برد .

پرهایم همه خیس شده بودند و دیگر
نمی توانستم درست پرواز کنم .



دوباره دست هایش را بهم زد و گفت: «نه» می‌پزیم وی خوریش ا... همین که این را گفت آن دختر لاغر بغض کرد و زردی برگریه و بعد قهقهه کرد و بلند شد و رفت.

پسری که کلاه سرش بود فریاد زد: «ا... باز این نوشین قهقهه کرد، تقصیر کامی شکمو شد. پسر چاق که فهمیدم اسمش کامی است گفت: «به من چه سینا گفت: قشربخش می‌کنیم، نوشین هم قهقهه کرد، اصلاً این سینا یک دقیقه هم نمی‌تواند دست از سر این کتابها برداره حامد، دستم بدانت یک کاری یکن و گونه این نوشین حالا حالاها با ما آشتی نمی‌کند» حامد گفت: من نا زوشین را نمی‌کنم. تو برو از قول من به نوشین بگو نه می‌خوریش نه قشربخش می‌کنیم باهاش بازی می‌کنیم. من کم کم حالم به جای آمد



بلند شد و گفت: چه ها خلی بشکرم از اینکه مرا بجات را دید. همه با تعجب بهم نگاه کردند احد فریاد زد: چه ها این کفتوه حرف می‌زند کامی با دلخوری گفت: یعنی ی‌گویی نمی‌توانیم به خوریش؟ حامد با آرزو به پهلوی کامی کوبید و گفت: «نوشین آمد» من گفتم: چه ها من دست ندارم غذای شما باشم اسباب بازی هم نیستم چطور راست با هم دوست بشوم. سینا گفت: ما مانم گفته با کسانی که نمی‌شناسی دوست نشو ما هم که تو را نمی‌شناسیم. کامی گفت: ما مانم دستم بخورفته من گفتم: چه ها شما حتماً مرا می‌شناسید مگر شما نامه های مرا خوانده اید؟ حامد گفت: فزکی هستی، گفتم: ورقا! و ناگهان همه ساکت شدند. بعد نوشین زردی برگریه، کامی پرید بالا که: خدا با چطور می‌شود با در کرد؟ ورقا؟ پس دیگه اصلاً نمی‌شود خوردش! این را که گفت حامد سسکه اش گرفت و با عصبانیت به کامی نگاه کرد کامی ساکت نشست حامد گفت: نوشین تو دیگر برای چه گریه می‌کنی؟ نوشین گفت: از خوشحالی و آنوقت خندید و همه خندیدند حامد



پرسید چطور شده که گذارم به آنجا اشاره. من برای این همه چیز را تعریف کردم و بعد گفتم که هر برای دوستانم نامه می‌نویسم و حالا با این وضعیت نگرانم که شاید نتوانم این ماه برایشان نامه بنویسم یک دفعه همه با هم گفتند: «پس مساجه کاره ایم» و شروع کردند به گفتن. همه ها آنقدر درازا کارهایی که خواهند کرد حرف زدند که حس کردم دیگر نمی‌توانم این ماه نداهم. راستی عکسهایشان را هم اینجا می‌گذارم تا شما هم آن‌ها را بشناسید. خدا حافظ و رقا

آدرس: تهران - مسدوق پستی ۱۴۰۱۲۸۳ فرزند مجتبا

خاک مقدس

داستان دیانت جهانی

خبرهای غم انگیزی رسیده بود. قلعهٔ چهریق در ماتم فرورفته بود. اصحاب غمگین و پریشان انتظاری کشیدند. نه روز بود که حضرت اعلیٰ به همپس اجازهٔ تشریف می‌دادند و حتی غذا و آب میل نمی‌فرمودند. وقتی آن خبر رسیده بود حضرت اعلیٰ گریسته بودند.

اصحاب با وفای حضرت اعلیٰ را قتل عام کرده بودند. ملائحین با آن همه دوستی و صفا به شهادت رسیده بود و به تحریک سعید العلماء حضرت قدوس را با سرو پای برهنه بازنجیر در میان کوچه و بازار گردانده بودند و مردم با کار و تیر به آن حضرت هجوم کرده و بدن مبارکش را پاره پاره کرده بودند و به این همه کفایت نکرده جسد ایشان را در میان آتش انداخته بودند. حضرت قدوس در وسط میدان در حالی که از هر طرف مورد شکنجه و آزار بودند به مناجات پرداخته و برای مردم نادان دعا کرده بودند. و در میدان شهر با آن وضعیت دردناک فریاد برآورده بودند که «ای کاش ما درم اینجا بود و جشن داماری مرا می‌دید» و حضرت اعلیٰ از شنیدن این داستان غم انگیز بسیار گریسته بودند.

بمبارک دارید...

..... جمال مبارک می‌فرمایند «همه مبارک دارید و برگ یک شاخه عالم وجود را به یک شجرهٔ و جمیع نفوس بمنزلهٔ اوراق و ازهار و شارب تسبیح فرمودند لهذا باید جمیع شاخه و برگ و شکوفه و ثمر در نهایت لطافت باشند و حصول این لطافت و حلاوت منوط به ارتباط و الفت است پس باید یکدیگر را در نهایت توت نگهداری نمایند و حیات جاودانی طلبند..... نظر را یک نمایند و نوع بشر را برگ و شکوفه و ثمر شجره ایجاد مشاهده کنند همیشه به این فکر باشند که خیری به نفسی رسانند و محبت و رعایت و مودت و امانتی به نفسی نمایند دشمنی نبینند و بدخواهی نشموند جمیع..... را

دوست انگارند و اغیار را یار دارند و بیگانه را آشنا شموند..... حتی ستمگو بچاره را دستگیر شوند..... این است و صابای جمال مبارک.....

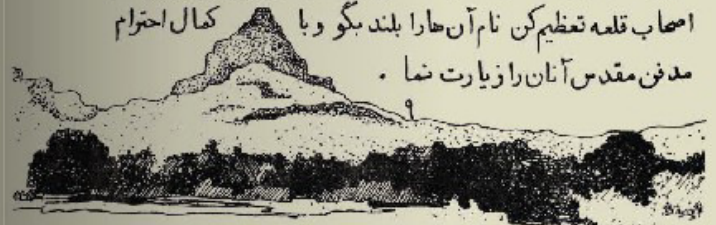
«از: خطابات مبارک جلد اول»

- (۱) درخت (۲) برگ‌ها (۳) گل‌ها (۴) سیوه‌ها (۵) رسیدن
- (۶) شریفی (۷) مویز (۸) دوستی (۹) کمک

وقتی بعد از شش ماه حضرت اعلی دوباره لوحی نازل فرموده بودند مربوط به ملاحسین بود و در آن محبت، فداکاری و وفاداری او و دستاوردش را ستوده بودند.

حضرت اعلی می دانستند که دیگر چیزی از زندگان نشان در این دنیا باقی نمانده آنچه وظیفه ایشان بود انجام شده بود. دیگر هیچ کس نمی توانست جلوی پیشرفت امیر خدا را بگیرد خون ملاحسین و قدوس و صد ها نفر از دستان حضرت اعلی که بر زمین ریخته شده بود به زمین قدرت می داد و به زودی از هر طرف کسانی بر می خواستند و امیر خداوند را به پیش می بردند و هر چه دشمنان ایشان بیشتر به دشمنی و مخالفت می پرداختند امیر خداوند با سرعت و شدت بیشتری به پیش می رفت.

حضرت اعلی به یکی از اصحابش به نام «ستیاخ» دستور فرمودند به جنگل را مازندران برود و قلعه شیخ طبرسی را از طرف ایشان زیارت کند تا آنکه مقدس که خون شهدای قلعه بر آن ریخته است بیوسد. به او امر فرمودند وقت نزدیک آن زمین مقدس رسیدی کفش های خود را بیرون بیاور و به احترام اصحاب قلعه تعظیم کن نام آن ها را بلند بگو و با کمال احترام مدفن مقدس آنان را زیارت نما.



آنگاه از خواستند مشتی از خاک مدفن حضرت قدوس و ملاحسین برای ایشان به چهره تزیین ببرد.

حضرت قدوس و ملاحسین و اصحاب قلعه جان خود را در راه امیر خداوند فدا کرده بودند. همان امیری که مسیح به خاطر آن بر صلیب رفته بود و حضرت امام حسین به خاطر آن جان خود را فدا کرده بود و این تازه اول داستان بود، هنوز هم باید خیلی ها جان بازمی کردند. این آتش باید همه جا را روشن می کرد. هر قدر بر شهرت امیر حضرت اعلی اضافه می شد کسانی که فکر مقام و شهرت و مال و قدرت خود بودند بیشتر می ترسیدند، اگر مردم آنچه را حضرت اعلی فرموده بودند می پذیرفتند تکلیف آن ها چه می شد؟ کسانی که با استفاده از نام خدا اساس دشمنی را تبلیغ می کردند و به زندگی مشتی مردم نادان حکومت داشتند باید برای خودشان فکری کردند. تنها یک راه برای آنها باقی بود، اصحاب یاب باید به کلی نابود می شدند. دشمنی با حضرت اعلی و اصحاب ایشان روز به روز بالا تری گرفت قدرت و فداکاری اصحاب قلعه شیخ طبرسی چنان دشمنان حضرت اعلی را به وحشت انداخته بود که هرگز فکرشان نمی رسید اگر آن نیرو و قدرت، نیروی الهی باشد هیچ کس نخواهد توانست آن را از پیش رفت باز دارد ولی بجای این فکر را علاج را در از زمین بردن اصحاب حضرت اعلی می دانستند و این شروع داستان های دیگری بود.

ناضام

از: فریدر زهبا

یک واقعه خیلی خیلی ناراحت کننده

مویضم . خیلی محنت . سرم داری ترکد . از چند وقت پیش خوابیده ام . در می زنند . تنه ام در را بازی کند بزحمت بلند می شوم . ممد است . آمده است . عیادتیم . می آید تو . همینطور زلی می زند بوم . می گویم : آمده ای اینجا که چی ؟ می گوید : « آمده ام قیافه ات را ببینم . » دو تاقی مان می زیم زیر خنده . انگار کسی از من خجالت می کشیم .

می گوید : « پسو باید زود تر خوب شی . می گویم : بیاید هنوز خیلی دعواها دارم با هم بکنیم . بازی خندیم . وقتی ممد خدا حافظی می کند در قلم احساس راحتی می کنم . مثل موفعی که مناجات می خوانم ، بیه من مناجات می خوانم تعجب می کنید ؟ یعنی آنقدر بچه بدی هستم ؟ آقا معلم در دفتر من چند مناجات نوشته است . خیلی زحمت کشید تا آنها حفظ کردم .

آقا دفعه پیش زندگی یک فقرا بر ایمان تعریف کرد . زندگی یک زن را



یک زن با جزات من خیلی دوستش دارم . چون شجاع است . همیشه استش را بخاطر دارم (ظاهره) زندگی اش را میبوی بدم کاش می توانستم برایتان شرح دم

گل سرخ



یک روز عید که حضرت عبدالبهاء برای زیارت مقام اعلی رفته بودند . فرمودند : « گل بسیار است ولی این گل سرخ حکایت دیگری است . واقعا سلطان گلهاست . یک نغفه دیگری دارد بیرون از بغداد باغی بود موسوم به باغ خلف آباد ، تازه بنا کرده بودند ، گل زیادی داشت ، گلها باز شده بود . آن روز جمال مبارک بسیار مسرور بودند . یک خیابانی بود . بسیار وسیع میان این گلها . اکثر اوقات وادریان خیابان ناشام مشی می فرمودند و فرمایش می نمودند . چه روز مبارکی بود . چه روز سروری بود . آن روز از خاطر نمی رود ، همیشه در نظراست . حتی احساسات جهانی مبارک خیلی شدید بود وقتی که قلب مبارک مسرور بود چنان باشستی در وجه مبارک نمایان می شد که وصف نداشت و همچنین اگر حزنی بر قلب مبارک وارد می شد از وجه مبارک آثار حزین می ریخت .

کاش من هم صد سال زودتر بدنیام آدمم . آذوقتم آدم جیوو نیور حتم
برود سبب چینی . ی قتم قلعه شیخ طوسی . حالاهم خیال ندارم قومی ده بهام
می . واهم پر دم شهر مثل آقا معلم درس بخوانم . بیام ره به بچه هار دین
بدم . درسهای خوب .

آقا هفته پیش گفتم : « بچه ها ممکنه دیگر مرانینید . »

نشد اتم چرا این حرف را زدم انگار هیچکس غییر از من متوجه نشد . نزدیک بود
گریه ام بگیرد آخر آقا برود . باز مثل اولهای شوم . نفهم و شورور . بهرحال
نفهمیدم برای چی ممکن است آقا را نبینم هرچه هست این جمعه که نیامد .
خوابهای پریشان می بینم . خواب روی بسون کرو زو . وحشی هاه جمعه بهرا
گرفته اند . می خواهند پوستش را غلفتی بکنند هر چه می کنم نمی توانم خودم را بهش
برسانم . خیل دور است . و می دورتری شود و ناگهان ناپدید می شود .

خدا می من این چه خوابهای است که من می بینم . این وحشی ها آقا معلم را
برده اند بخورند . مادر بیدارم می کند . دستمال آب سرد می گذارد در
سرم . انگار آب ها بخاری شور سرم خیلی داغ است . بیشتر ناراحت
آقا معلم هستم . کاش هفته دیگر بیاید . ولی می دانم که نمی آید .
راستی چرا باید همه چیز اینطور تمام بشود . کاش دیگر خواب نروم .

لا اقل حالا دیگر یک دوست دارم . (متحد)

این دوستم از آقا معلم دارم . خدا
هر جا هست کمکش کند .



پایان
از : مران و من



ملاقات

روزی عده ای از احمای هند برای ملاقات حضرت عبدالههاه فته
بودند و چون سبدا فتنند که ایشان علاقه زیادی به گل ها دارند و
انواع گل را در باغچه خانه خود گرد آورده اند دسته گلی را که از باغ
قصر بهیچی چیده بودند تقدیم حضور مبارک نمودند حضرت عبدالههاه
با خوشحالی آنها را پذیرفتند و به یکی از دوستانشان سپردند تا برای
احتمای حیفا ببرد . همگی در حضور مبارک نشسته بودند و حضرت عبدالههاه
بیاناتی فرمودند و یکی از احمای بیانات ایشان را به هندی برای
بقیه نقل می کردند . ایشان می فرمودند :

هیچ زره ای در این جهان بدون کمک و معاونت دیگری نمی تواند
موفقیتی بدست آورد هر چیزی در این جهان به کمک و معاونت
دیگران احتیاج دارد یک شخص ضعیف با کمک دیگران قدرتی
می یابد و یک فطره با همراهی قطرات دیگر میجری می شود

از : دین ولی
تنظیم برای ورقه امیلا صدیق

ای کاش می توانستم بزرگ باشم ،
به بزرگی یک خانه ، یک درخت ، خیلی بزرگ .

وقتی راه می رفتم ، صدای بام همه جا می پیچید : بوم ... بوم ... بوم ... و زمین می لرزید .
همه سرانگام می کردند و می گفتند :

« نگاه کن ... تا حال موجود بد این بزرگی ندیده بودم . »
آن وقت من به آنها لبخند می زدم تا از من نترسند .



بشر بیش از همه چیز برای ترقی و تعالی روح خود به قوه روح القدس
و تأییدات الهیه محتاج است من امید دارم که شما با تأییدات
جمال اقدس الهی سبب اشتعال و نورانیت تمام خطه هندوستان
شوید . شما نباید به توانائی محدود شخصی خود ناظر باشید بلکه باید
ناظر و لگرم به این باشید که تأییدات الهیه تا چه حد عظیم است
ببینید چگونه خاک تیره در پر قوتابناک شعاع خورشید گل ها و
ریا حین زیبا به باری آورد . همچنین هر یک از ما با کمک تأییدات
الهی می توانیم دنیائی را از قدرت و توانائی خود مختبر و مبهور کنیم
این حقیقت ایمان الهی و آن چیزی است که هر موفقیت و پیشرفتی
سنوط و وابسته آنست .

اگر از بزرگ بودن خسته می شدم ، دلم می خواست کوچک می شدم ، خیلی کوچک .

آن قدر کوچک که می توانستم سوار مورچه ای

شوم و با او به لانه اش بروم .

چقدر خوب می شد اگر می توانستم در یک

قطره شبنم شنا کنم

آن وقت

روی یک برگ

می خوابیدم



ای کاش یک جای پنهان داشتم ، وسط یک جنگل انبوه .

خانه ای پنهان می ساختم ،

و در آن جبهه ای پنهان می گذاشتم

و در آن جبهه چیزهای پنهان را نگه می داشتم .

گاهی دوستانم را به آنجا می بردم

چشم هایشان را می بستم و آنها را آن هد

در آن اطراف می گرداندم تا ندانند که

از چه راهی به آنجا رسیده اند .



ای کاش می توانستم نامرئی باشم .

لباس نامرئی هم داشتم .

زستان ها تخت و دستکش نامرئی هم را می پوشیدم ،

و همه می گفتند :

"چه کسی آن آدم برقی را می سازد ؟"



شب و وقتی یک روز ما می خواستیم دیگری بیرون

می رفت و ما حاضر نبودیم می کرد آن وقت

صبح که می رسید ، آن من که خسته

بود می خواستیم و آن من که خوابیده بود ،

به مدرسه می رفت . اگر در دفتر بودم می -



ای کاش می توانستم

خودم را به همه

حیوانات تبدیل کنم . اگر زرافه می شدم چقدر

جالب بود . اما دای اگر گلوله درد می گرفت

اگر شتر می شدم ، همه از من می ترسیدند

متوجه می شدند ، فقط گاهی خنجر

ملای می کردم .



ای کاش می توانستم

جادوگری کنم .

فقط چند کلمه جادوگری می گفتم و همه

چیزها نابود می شدند . با جادو جادوگر

مردم را ، فقط برای چند لحظه ،

قورباغه می کردم .

دلم می خواست آرزو هام همه برآورده شوند . شما نمی خواستید ؟

ای کاش می توانستم پرواز کنم .

آن وقت می رفتم و لای لای ابرها را نگاه می کردم .

از روی قوس و قزح می گذشتم تا ببینم آخرش به کجای می رسد .

گاهی خیلی سدی می پریدم ، تندتر از باد .

و گاه خیلی آرام از روی شهر می گذشتم و از آن بالا مردم را تماشا می کردم .

وقتی به خانه مان می رسیدم ، کجای ایستادم و برای همه دست نکان می دادم .



بکاری هم دوسر دارد

خوب، البته سبزی زندگی چه هاشل
 قهرمانان تاریخی عوض نشدند شاید هم شد
 ولی از وقتی نهمیدند آن کیبوترور قاست و
 از وقتی تول دادند همکار ورقا با شند ،
 یک چیز نوی نشان دوید که دست بر دار نبود
 از آن روز به بعد بچه هامرتب ورقا را می پند
 اما در مورد کارهایی که می کردند چیز یاری
 نمی گفتند بهانی بین خودشان قرار گذاشته
 بودند هر چه را نوشته اند جمع کنند تا
 یک دفعه برای ورقا بپرند و ذوق زدند
 کنند و در روز هم به خودشان مهلت داده
 بودند خیلی عجله را شدند
 وقتی برای اولین بار با ورقا صحبت
 از همکاری سنده بود حامد گفته بود او . . .
 و . . . ه آنقدر چیز بنویسیم که تا عمر
 زاری بنست باشد . مثلاً این ها هستند
 معرفی شان می کنی که را نشنیدند و نایافته اند
 من آنقدر نایفه می شناسم از این ها



نایفه تر و معروف تر . . . شب و روز
 اول از دور روز مهلت حامد بعد از آنکه
 جورا بایش را با بچله شست ، نشست
 که شرح حال یکی از این نایفه ها را بنویسد
 شرح حال اصغر خان را . . . اصغر خان
 خیلی معروف است . بزرگترها اغلب
 می گویند محش تکان خورده و خلست
 ولی بچه هامی دانند چه نایفه ایست .
 یک گروه سوسک و موش و عنکبوت و
 مورچه دارد با آنها برای بچه هامی پیش می چسند . . .



حامد در سه بار نوشت و خط زرد بالآخره
 هم چیز خوبی شد . حق اصغر خان خیلی بیشتر
 از این ها بود . بعد وقت سراغ داستان نوشتن
 تا جواهریدی توانست داستان بنویسد .
 درباره پدرش ، مادرش ، طایفه اطافنا
 لشکرگشی های بچه های محله ، حتی درباره
 شلوارش ، شلوارش هم برای خودش است
 داشت ، از پدر بزرگش به او رسید

بود .
 آن شب خوابش نمی برد . از ذوقی خواب
 چیزی بگوید ، هر چه باشد . یواش

گفت ، « ما مان . . . صدای آرام مادرش
 جواب داد : چیه ؟ نخوابیدی ؟
 « می خواهم برای ورقا چیز بنویسم ؟
 « خوب فردا صبح ، حالا خواب » حامد گفت
 ورقا را دید ، است . مادرش ختماً با و زنی کرد
 اما روع هم نگفت . آن شب خیلی بیدار
 ماند و به صدای جیر جیر کفها گوش کرد : اصلاً
 چطور است داستان یک جیر جیر کف را بنویسیم . . .

همیشه نقاشی های نوشی قشنگ می شد .
 اما از وقتی خواسته بود برای ورقا یک نقاشی
 بکشد ، همه اش خواب می شد . پدرش خانه
 نبود و برادرش هم حتی حاضر نشدند یک کیبوترور
 برای او بکشند . . . نوشی بغضش گرفته بود .



برای همین وقتی به خانه آمد برای نوشی
 یک پرندۀ لاغور کشید و زیر آن هم یک مشت
 پنبه یعنی ورقا دارد بالای ابرهای پرند .
 نوشی می داشت چه پدر خوبی دارد ، برای
 هدیه نگفت که نقاشی خودش بهتر است .
 با بچله رفت سراغ کارهای رنگی که می خوا
 بست . وقت زیادی باقی نماند ، بود و رفتی
 این وقت هم چیز عجیبی است سینا هنوز هم
 نفهمیده است این وقت چه رشمی با او
 دارد . هر وقت قراری شود بچه ها کاری میکنند
 همه وقت پیدا می کنند جز او
 حالا هم که می خواست برای ورقا مطلب تهیه
 کند ، از شناس بد فرخ ادیبر فرخ ایشتم سیم
 امتحان قوه داشت . . البته سینا ورقا را
 خیلی دوست داشت . چند ماه قبل هم
 برای ورقا یک مطلب علی از کتاب جغرافیا
 درباره رودها و کوه ها فرستاده بود . . .
 روز دوم در مدرسه اتفاق عجیبی افتاد .
 سینا و حامد در یک کلاسند آن روز ناگهان



یک ساعت می شد که هر چه می کشید خواب
 از کار زوری آمد و وقتی فکر کرد فردا عصر که
 همه پیش ورقا جمع شدند ، یک عالم چیزها
 جالب آورده اند و او هیچ چیز حتی یک نقاشی
 کوچولو هم ندارد بغضش ترکید رفت و گوشه ای
 روی دیوار دراز کشید از پشت پرده خیس
 اش خودش می دید که جلو ورقا ایستاده
 می گوید که دیگر هیچ وقت نمی تواند کمکی به او
 بکند و بهتر است که ورقا دیگر حتی به یار او
 هم نیفتد . . . یک ساعت بعد که از خواب
 پرید ، سراغ دفترش رفت و ورقا را کشید
 که دارد با بچه های پیش پر دازی کند را بن را
 در خواب دیده بود البته پدر نوشی نقاش
 خوبی نیست ولی نقاش مهربانی است .



دل سینا که سرش توی کتابش بود پاپا بن بخت
 صحبت از ورقا بود . حامد وسط کلاس بلند
 شد ، بود با معلم صحبت می کرد : « آقا شما یک
 شعر خوب بلد نیستید برای ورقا بفرستیم ؟
 « ورقا ؟ ورقا دیگر کیست ؟ » « ورقا نقاشی است
 همان کیبوتر که ماهی یک نامه برای بچه های می
 « همه بچه ها دارند زبردتده : کیبوتر است و
 نامه می نویسند . » حامد خیلی جدی گفت :
 « چطور می نذار مثل شما ها که بیسواد نیست
 تا نتواند نامه بنویسد » سینا سرش را پایین
 انداخته بود و سرخ شده بود : خدا یا این ها
 چیست که حامدی گوید . زنگ تفریح به
 حامد گفت : « نمی شد اینجا حرف در قران زنی ؟

راستی می بینی که فردا امتحان داریم امروز
 عصری قرانم بیام ولی به ورقا بگو بعد از
 امتحان حتماً حامد دیگر گوش نکرد
 وزیر لب غرزد : « خیال می کنی ورقا بخاطر این
 که توجیهی بنویسی تا ابد اینجا می ماند
 سینا خیلی دلش می خواست بدانند بچه
 دیگر چطور وقت پیدا می کنند .
 مثلاً این کامی حتماً درسهایش را نمی خواند
 و کارهای دیگرش نمی کند . راستش ،
 کامی در آن لحظه نه درس می خواند
 نه کار دیگری می کرد . تنها گوشه ای
 نشسته بود و در هم از بیرون قفل بود .
 از همان اول به سر کامی زده بود یک
 مطلب امری برای ورقا تهیه کند .
 بالآخره شروع کرد و نیم ساعت بعد
 حاصل تلاش او یک کاغذ سفید بود
 و یک مدار که نصفش جویده شده بود
 اصلاً چیزی به مغزش نمی رسید
 همیشه وقتی « ورقا » می خواند نگر می کرد



طول کشید تا نوشی هم پیدایش شد
در دستش يك مشت كاغذ بود:
« این ها را هم کامی داده است . از
مدرسه که بمانه رفته دیگر مادرش
اجازه نداده ، بیرون بیاید ، از پشت
پنجره دیدمش . گفت داشته سرگرمی
علمی درست می کرده تمام کاغذهاش
آتش گرفته است و دار دنباله می شود

... خوب سینا کو ؟ » حامد گفت:
« نهی آید ، فردا امتحان دارد ...
می خواستیم ورقها را از ذوق زده کنیم .
می ترسم توی ذوقش بزنیم ! »
و دو نفری راه افتادند . هر دو فکر
می کردند به ورقها بگویند حاضرند
همیشه همیشه با او همکاری کنند
هر چه قدر هم که سخت باشد .

می تواند صد تا مثل این مطالب بنویسد
اما حالا ... داشت عصبانی می شد
رفت سراغ میوه ها ، بلکه بتواند چیزی
بنویسد ، در نا سب درشت برداشت
و شروع کرده فکر کردن . سبب
زومی نصفه شده بود که نگرانی
به نظرش رسید . رفت سراغ قفسه
پراز کتاب پدرش . کافی بود یکی و تا
حکایت جالب از توی يك کتاب بیرون
بیاورد . کتابهای « مصابیح هدایت »
پراز حکایت های جالب در ردیف بالا
قفسه بودند اما چند لحظه بعد نه

فرار چه ها از بردخت چیزی پرش
بود که وسط خیا بان قرار داشت .
عصر روز دوم هنوز زنگ مدرسه
کارشان را تمام نکرده بودند که
حامد سراز وعده گاه در آورد .
آفتقد که یکبار دیگر هر چه را نوشته
مخواند ،



ملخ و حلزون روزی روزگاری ملخ بسیار مغروری بود .
دیگر پریدن را یاد نگرفت ، همیشه پرش های خیلی بزرگی می پرید و معلمش به او گفت
که « تو باید پرش های کوچک را هم یاد بگیری »
ملخ مای گفت « نه من ملخ خیلی هستم . من فقط می خواهم پرش های بزرگ بپریم »
بنا بر این او هیچ وقت پرش های کوچک را یاد نگرفت . تا اینکه يك روز که برای پریدن
از خانه بیرون آمده بود . حلزون را دید . به او گفت « ببینم تو از اینکه آرام می خیزی و
تمام روز خانه ات را به پشت می کشی خسته نمی شوی ؟ »
حلزون جواب داد « نه من دوست دارم حلزون باشم مخصوصاً وقتی باران می بارد
چون هیچ وقت زیر صدف قشنگم خیس نمی شوم و هیچ وقت در بهر به خانه نمی رسم ، چون
همیشه در خانه ام هستم . اگر منظورم را بفهمی می بینی حلزون بودن خیلی جالب است »
ملخ گفت فکری کنم برام امکان ندارد حلزون بودن را امتحان کنم ، پس خدا حافظ
این را گفت و پرواز کرد او هنوز مغرور بود به خصوص
بسیار مهارت داشت . اوی توانست در هر پرش
بپرد و این کار وقتی
خورشما فقط

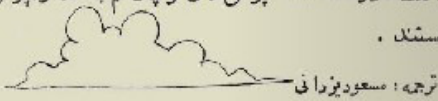


گل باران

می پاشم گل کوچ کوچ خندان
می کامم گل توی بران لب بر
گل آوردم گل خوشگل گل نشبو
نه قفسه تو بویار نه جا گل
ش گلها سبندان همه خوشد
گل آوردم گل خوشگل گل نشبو
مهران روحانی سیستان



که بدون خسته شدن می شود به خانه رسید» به هر صورت او حلزون مهربانی بود
«بیشتر حلزون ها مهربان هستند به جز موقی که اولین حلزونی باشد که صبح بیدار شده
آن موقی کمی بد اخلاق می شوند» بنا بر این به ملخ گفت: «اگر پشت من سوار بشوی من ترا
به خانه ات می رسانم. ملخ سوار پشت حلزون شد و با او به طرف خانه رفت و وقتی از
هم جدا می شدند ملخ گفت متشکرم، حالای بیتم که پرش های بزرگ پریدن خیلی بهم
نیست» حلزون گفت «درست است - پرش های کوچک هم به اندازه پرش های
بزرگ تشنگ هستند»



ترجمه: سعید یزراقی



نوشتن: چه خوب بود من سرفون بودم -

ورقا: نمی دانم کس تو میمونی چند رنوب است ای شود همه ما را دید

کاس: نیل بودن هم خیلی جالب است، چون تشنگش جا دارد و ناخواهد می تواند بخورد

۳۰ سانتیمتر هستید خیلی مهم است. ولی یک کار بود که ملخ ما نمی توانست انجام دهد
او نمی توانست پرش های کوچک را ببرد. مثلاً نمی توانست ۱۵ یا ۵ سانتیمتر بپرد
او فقط ۳۰ سانتی متری می پرید. بعد از این که صحبتش با حلزون تمام شد به طرف خانه
پرواز کرد. ولی وقتی به آنجا رسید، ۱۵ سانت به خانه اش مانده بود و این یک پرش
کوچک به حساب می آمد. او متوجه شد که نمی تواند به خانه اش برود. برای این که
هر بار که می پرید درست از بالای خانه اش می گذشت و خودش را در طرف دیگری دید
او با وحاشی کور. ولی هر بار از بالای سوراخ لانه اش ردی شد و نمی توانست به داخل
آن برسد. ملخ بیچاره خیلی خسته شد. بود و وقتی حلزون بزرگ دید که
به طرف



نگوکنید دریا خوردی تنها کاوشکل
اوست. هیچ کاری وقتی به اندازه
یک موش هستید ساره نیست.
مخصوصاً وقتی در خانه تان یک
گربه شکموزندگی می کند که اگر
خود شمارا نخورد می خواهد دوستانتان
بخورد.

استوارت لیتل مثل همه دوستی
دارد، در یک شب سرد زمستان
پرنده ای به خانه آنها آمد و با
استوارت لیتل دوست شد
او از جانی می آمد که پراز برته های
خار بود. اما در خانه ای که گربه



روزهای اول که سبازان کتاب را خوانده بود، کسسه

این موش را بوردی کرد. ولی روزی که سوار روردرک حامد شده بود

و خیال می کرد قصه آورده است. خودش فکر کرد: باور کردن چنین داستانهایی برای یک نصاب کار سختی

کارهایی بکنند که برادر بزرگش با همه
وسائش نمی توانست انجام دهد. او
می توانست به جاهایی برود که دیگران
نمی توانستند بروند همه چیزها پیش مخصوص
خودش بود. برای او تخت خواب به اندازه
درست کرده بودند و هر چیزی که می خواست
مخصوص خودش داشت. همانطور که هر
کسی به کاری علاقه دارد استوارت لیتل
هم دوست داشت دریا نورد بشود.

خیلی ها دوست دارند که ورزش با درازی
صورتشان و فریاد مرغان دریائی را در
بالای سرشان و برآمدگی موج را در زیر
پایشان احساس کنند.

اما اگر استوارت لیتل بخواد دریا نورد
بشود چکار باید بکند؟ بایستی تا بچه ها
اسباب بازی سوار شود و روی استخر باز
به دریا نوردی بپردازد. ولی این کار ساده ای
نیست. استخر باز را که پراز آشغال است
و پراز بچه های مزاحم.



انتخابی خوب

اگر یک موش بودی...

هیچ فکرش کرده ای که اگر یک موش
بودی چه می کردی؟

البته برای خانواده تان دلتنگی نکنید.
در همین خانواده متولد می شدید. پدر
و مادر تان هم همینقدر دوستانتان را دوستند
ولیکن شما درست به اندازه و شکل یک
موش بودید. درست مثل استوارت
لیتل. او بچه ای بود که درست شکلیک موش
متولد شد. خیلی جالب است او می نوشت

بچه‌های دنیا یکی از بهترین دوستانشان را از دست دادند. یکسکه سالهای سال با یکدیگر
مسره‌بانی برای بچه‌ها نقشه کشیده بود، از دنیا رفتند.
برای بچه‌هایی نیست که (حکایت ای ام‌ری) و (ترانه) را شناسند. کتابهایی که روحی ایبا
بازت زیاد و تقه به خاطر بچه‌ها نوشته است.

روحی ای باب یکی از اولین کسانی است که در ایران برای بچه‌ها چیز نوشته و ترجمه کرده
است. خیلی؟ «نفس کریمیان آندرسن»، «و برادران کریم» و «شارل پود» را به وسیله
روحی ای باب شناخته‌اند. ترجمه دانشمندی که برای اولین بار آثار آنان را به فارسی ترجمه
کرد بیشتر آثار را با سرهای و گوشش خود ترسوند که «گر بچه پوشی و انگشت کوچک» و
«دانشنامه‌های بسیار دیگری از شارل بود» و «چهار رنگ زشت» و «دپر بی‌آبی» و «میل»
از «نفس کریمیان آندرسن» و «گرگ زشت بزرگانی چون نون» و «استور» و «تیمون و موزارت»
و «تقد ای کس روسی دیوانان قدیم» و «تقد ای مل شرق زمین از جمله آناستند»
از روحی ای باب یادگارهای بزرگی برای بچه‌های ایران مخصوص بچه‌های باقی ماند
است. یادگارهایی که باعث خواب‌شدن بچه‌ها با نام روحی ای باب را باعث به خاطر آوردند
و در بیارزش‌ساز که بالایی تقد ای کرم و شنگ ادب خواب برود و مرد هم‌بانی
را بیاید بیاروند که در زمانیکه همگی در ایران به فکر بچه‌ها نبود، وقت زندگی خود
را وقف خدمت به بچه‌ها کرده بود.

مژده

بچه‌های دانم با جمال براتان پیش
آمده که شب وقت خواب با صبح
و حتی کتابچه‌های کتابچه‌ها را
برمی‌دارد تا کتابچه‌ها را بخواند. آرزو
کنید که کاش شما هم یک کتابچه‌های
مخصوص خودتان داشته‌اید.

حالا مژده به هم که این آرزو برآورده شد
برای شما یک کتابچه‌های کتابچه‌ها تهیه
کرده‌ام بنام «هو الله»

هو الله کتاب کتابچه‌های مخصوص
بچه‌هاست. چند خوب که شما هم یک
جلد از آن را داشته باشید.

یک خبیه:

در یکی از کلاس‌های پنجم در این‌خلان
ناحیه ۱۰، اطهوان، یک مسابقه نقاشی
برگزار شده است و بچه‌ها درباره موضوع
امری نقاشی کرده‌اند. در این مسابقه
فرهاد معروفی برنده شده است.
و امید وادم از این به بعد فرهاد و دوستانش
نقاشی‌هایشان را برای من هم بفرستند.



تا بستم بخوبی نقاشی من هست!

ضابنده جدید ورقه: دوست خوبم فهمیده
تبیانی راه عنوان نمایند و ورقه رو بترشاه
معرفی می‌کنم منتظر نامه‌های دوستانم در
بندر شاه و اختیار فعالیت‌هایشان هستم.

برایم نامه نوشته است. فرزانه جان
از همکاری‌های تو خیلی متشکرم و امیدوارم
در اثر کوشش‌های تو دوستانت هم
به همکاری با من علاقه‌مند بشوند.
داستان‌ها، نقاشی‌ها و مطالبی که
دوستانم هم رسیده است:

سهیلا احمدی نصیری زاده (رازشید)
سوزان احمدی (۱۳ ساله از اطهوان)
کیومرث زبیری (از سنجان) شهناز
فروغیان (از نارمک) هدی مظلومینا
رازاهاوان و امین بیگری کلاس اول
راحماتی (از قروه) زری و کارمن فراد
رازسنگسر) قنانه نعیمی راززاهدان
فریده نوری زاده ۱۰ ساله (از کازرو)
یکل اریجیدها در ضمن نامه ای که برای من
نوشته‌ای بنویسد: من این نامه را نوشته‌ام
تا نام من را هم در ورقه‌ها بنویسید،



این بچه‌ها نوروزا سال با کارت تبریک
یا ضمن نامه‌هایشان به من تبریک گفته‌اند.
سهیلا احمدی نصیری زاده - روحیه بچه‌ها
فرزانه موسوی - شهناز فروغیان -
فرزانه، مژگان، فرشید، فرهنگ
اسکندری - فریده نوری زاده - اریجیدها
آنها متشکرم و امیدوارم که عید جمعه
آنها هم خوش گذشته باشد.
فرزانه موسوی زنا بینه و رقاصه‌ها



اسم من را حتماً
بنویسید

وروی این کوه بلند مقام اعلی قرار
دارد که سفید سفید است. با مثلاً
نقاشی‌های دوستان خوبم فرشید
و فرهنگ - مژگان و فرزانه اسکندری



که هر کدام یک نقاشی درباره کتابخانه
ورقا کشیده‌اند، گرچه اصلاً کتابخانه
ورقا را ندیده‌اند، نقاشی‌های قشنگی
شده است. دوستان ریگوم مژگان
ذوالفقاری ۱۴ ساله (از اطهوان)
فیروزه روحانی کلاس پنجم (از شیروان)

شکوه ابراهیمی کلاس دوم راهنمایی در اصفهان و آنتانینا اسکندریان کلاس اول راهنمایی را زنگید کلاس هم اگر به این موضوع وقت کنند حتما نقاشی‌های بهتری خواهند کشید - سینا خیل اصرار دارد که این قیمت از نامه را مین فنائین (کلاس دوم) مهاجر کا لیکش رگنید کلاس را اینجا بنویسم که نوشته است او در نوشتن شاگرد اول است و در قادیلی دست دارد مناجاتهای آن را حفظ است - داسقی ، بچه‌های درس اخلاق‌های بابل یکمک محفل روحانی بابل ناینگا از نقاشی‌هایشان ترتیب داده‌اند

که عکس آن را هم برایم فرستاده‌اند و نقاشی چند تا از دوستان خوبم از شاهی توسط لجنة تربیت امری شاهی بدستم رسیده است -

نامه‌ای هم از معلم درس اخلاق کلاس پنجم مشهد (آقای لیبیدانی) داشتم که نقاشی یکی از بچه‌ها به نام نهال میثاقی را فرستاده‌اند - بهناز همتی (۱۴ ساله از هزرویل) از طرف خودش و پنج نفر هم درس اخلاقش که همه از دوستان من هستند نامه‌ای نوشته است که از همه آنها مشکورم -



نقاشی‌های بچه‌ها در باب نقاشی

بادقت

سنیم ، بگشیم و بنویسیم

بچه‌هایی که اطراف آن بازی می‌کنند دو چیز دیگر هم دیدی شد که در بقیه نقاشی‌ها نبود: یک گل سفید و کوچکی که در پناه برجستگی نشسته درخت روی ساقه نازکش ایستاده بود و مثل این بود که به بچه خیره شده است ، و دیگر یک ردیف منظم مورچه‌هایی که روی درخت از پائین به بالا یا از بالا به پائین



معلم به بچه‌ها گفته بود از چیزهای جالبی که در راه مدرسه می‌بینند نقاشی کنند میان همه نقاشی‌ها یک موضوع بیشتر از همه دیدی شد درخت کهنسال بزرگ و تو خالی که نزدیکی‌های مدرسه بود ، و بچه‌ها عصرها در راه خانه در اطراف آن بازی می‌کردند - از آن بالای رفتند و در تنه خالی و بزرگ آن پنهان می‌شدند - همه نقاشی‌هایی که بچه‌ها از این درخت کشیده بودند ، شبیه هم بود جز یکی که وقتی معلم آن را به عنوان بهترین نقاشی معرفی کرد همه چشم‌ها به طرف آن چرخید - در این نقاشی غیر از درخت و

می‌رفتند و رانه جمع می‌کردند آن روز عصر وقتی مدرسه تعطیل شد ، بچه‌های کلاس دوان دوان به طرف درخت کهنسال رفتند - همه دور درخت حلقه زدند و به گل سفید کوچک و مورچه‌ها خیره شدند - تازه متوجه آنها شده بودند - میان این همه بچه‌هایی که هر روز اطراف این درخت بازی می‌کردند ، فقط یک نفر با دقت نگاه کرده بود و این‌ها را دیده بود - نقاشی هم بهتر از همه شد - او با دقت به اطرافش نگاه کرده بود ، ما هم اگر با دقت اطرافمان را ببینیم چیزی قشنگی خواهیم دید که تا حالا متوجه آن نداشتیم - همین چیزهاست که نوشته و نقاشی ما را برای دیگران جالب می‌کند -



در نوشته و نقاشی هر کدام از ما باید چیزی مخصوص وجود داشته باشد که آن را از نوشته‌ها و نقاشی‌های دیگران جدا کند - و این چیزها نیست که هر کدام از ما با دقت در اطرافمان متوجه آن می‌شویم - یک بار سینا در یک انشاء به نام جایی که ما زندگی می‌کنیم



اینطور نوشته بود: من نفی دآ شهر ما چقدر بزرگ است - چون تا آخر آن زفته ام راست هنوز ندیده ام یک شهر چطور و کیا نعام می‌شود - اما درباره محله ما خیلی حرف‌ها دارم - اینجا پر است از کوچه‌های پر پیچ و خم و شبیه هم - روزا ولی که ما به اینجا آمدیم ، ترس بود داشت که چطوری توأمم مثلاً وقتی از مدرسه برگشتم کوچه و خانمان را پیدا کنم - تمام غصه ام این بود که مجبورم همیشه در خانه بمانم تا گم نشوم - اما حالا همراه دوستانم ، تمام این کوچه‌ها را می‌گردیم و بازی می‌کنیم چند وقت پیش بچه‌ای که تازه به محله ما آمده بود می‌گفت که می‌تسد در این

کوچه‌های درهم برهم گم شود و من به او می‌گفتم: غصه غورخی زودتر از درس‌های مدرسه ، تمام اینجا را یاد می‌گیری ... خوبی مطلب بالا اینست که چیز تازه‌ای برای هرکس که آن را می‌خواند دارد - یعنی کسی که آنرا نوشته با دقت بیشتری به محله خودش نگاه کرده است - و الا اگر فقط از آثار تاریخی شهرش آن هم شبیه مطالب کتابهای نوشت ، نوشته اش شبیه خیلی نوشته‌های دیگری شد و چیز تشنگ و جالبی هم نداشت - ولی اگر به آثار تاریخی شهرمان هم با دقت بیشتری نگاه کنیم چیزها تازه‌ای خواهیم دید و حس خواهیم کرد که همان‌ها نوشته و نقاشی ما را قشنگتر و جالبتری کنند و آنوقت نوشته و نقاشی ماخی برای کسانی که بارها آنجا را دیده‌اند ، جریانه است و توجهشان را جلب خواهد کرد -